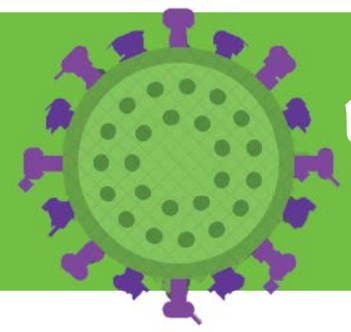

حق با شماست

info@jamejamdaily.ir

روابط عمومی: ۲۲۲۶۲۱۴۲

#ابهام_مسکن_ملی

بهاری از تهران:

با معرفی افراد واجد شرایط برای طرح مسکن ملی، آیا زوج‌هایی که قبلا در صندوق مسکن یکم برای دریافت وام سپرده‌گذاری کردند و الان نیز جزو واجدان شرایط خرید مسکن ملی هستند، می‌توانند از این وام استفاده کنند؟

#سگ_شهرک‌ولیعصر

بلقار از تهران:

چند سگ ولگرد در خیابان مهران شهرک ولیعصر(عج) با جولان دادن باعث وحشت مردم شده‌اند. شهرداری محترم منطقه رسیدگی کند.

#نوسان_قیمت

ثانی از تهران:

تا چه زمانی باید نوسانات و افزایش قیمت صیفی‌جات را تحمل کنیم؟ هر دفعه یکی از کالاهای اصلی و پرمصرف مردم گران می‌شود.

جوابیه

در پی درج پیامی در روز یکشنبه ۱۳۹۸/۱۰/۱۵ با عنوان «افزایش کودکان زباله‌گرد» مشاور مدیرعامل و مدیر روابط عمومی و امور بین‌الملل سازمان مدیریت پسماند شهرداری تهران با ارسال نمابری اعلام کرد: به‌رغم آموزش‌های ارائه شده به شهروندان مبنی بر جداسازی و تفکیک پسماندهای تر و خشک، تحویل پسماندهای خشک تفکیک شده به وانت‌های ملودی یا غرفه‌های بازیافت و تخلیه پسماند تر راس ساعت ۲۱ در مخازن مکانیزه کنار خیابان، متاسفانه بی‌توجهی برخی شهروندان نسبت به جداسازی و تفکیک پسماندهای تر و خشک در مبدا و تخلیه آن در مخازن پسماند در طول شبانه‌روز باعث می‌شود افرادی به عنوان زباله‌گرد برای کسب روزی این مخازن را جست‌وجو و کاوش کنند. متاسفانه سایر آسیب‌های اجتماعی نیز به موضوع زباله‌گردی دامن زده و کنترل عوامل بروز این پدیده خارج از حیطه اختیارات و مسؤولیت شهرداری بوده و بدون همکاری سایر نهادهای ذی‌ربط از جمله ضابطین قضایی و... امکان‌پذیر نمی‌باشد. شایان ذکر است برای ساماندهی وضعیت زباله‌گردی علاوه بر فعالیت‌های مستمر جاری، اقداماتی از جمله افزایش مشارکت شهروندان در تفکیک پسماند با ابزارهای تشویقی، حذف مخازن مازاد از معابر و انتقال آن به داخل مبادی تولید، پیگیری قانون الزام مالکین به ایجاد فضای ذخیره‌سازی پسماند در داخل ملک و... در دست اقدام است.

به مناسبت وفات حضرت ام‌البنین، سری به گلزار شهدای بهشت زهرای تهران زدیم و پای درد دل مادران و همسران شهدا نشستیم

به یادت داغ بر دل می‌نشانم...

گلزار شهدا جایی برای دلتنگی مادران شهداست/جام جم

نرگس خانعلی زاده

جامعه

فرقی نمی‌کند؛ هر ساعتی از روز و هر روزی در هفته اگر سری به گلزار شهدا بزنید، حتما چند نفری را بر سر مزار شهدا پیدا خواهید کرد که حالشان با باقی آدم‌های آن ردیف و قطعه فرق می‌کند.

آنها مادران و همسران شهدا هستند؛ کسانی که هیچ چیزی جز آرامشی از جنس خدا، نمی‌تواند مرهم قلب‌هایشان باشد.

مرهمی برای دل تنگ‌شان از نبود فرزندشان، از ندیدن همسرشان و از تماشای فرزندانشان با غم نداشتن پدر. ما این کار را کردیم و در گلزار شهدا و سر مزار فرزندان و همسران شهیدشان، پای درد دل‌هایشان نشستیم؛ پای حرف‌هایی که شنیدنش هم آسان نیست، چه برسد به این‌که پای عمل در میان باشد.

دوری‌اش خیلی سخت است

بالای مزار نشسته و اشك می‌ریزد؛ اشك‌هایی که در آن چند دقیقه‌ای که از دور نگاهش می‌کردم، تمامی نداشت. پیش خودم فکر می‌کنم که باید داغ خیلی تازه‌ای باشد که این طور بی‌قرار است اما روی سنگ مزار را نگاه می‌کنم و می‌بینم که از زمان شهادت ۱۷ سال گذشته است. فکر می‌کنم مادر شهید است اما در میان اشك‌هایش می‌گوید همسرش هستم؛ همسری که هنوز و بعد از این همه سال، آرام نشده و نتوانسته با غم نبودنش کنار بیاید. برایمان تعریف می‌کند ولی دلش نمی‌خواهد اسمی از او و همسرش برده شود: «همسرم جانباز بود. اثرات مختلفی از سال‌های جنگ در خودش داشت. پاهایش آسیب‌دیده بود، قلبش درد می‌کرد؛ وضعیت تنفسی‌اش خوب نبود اما هیچ‌وقت به روی خودش نمی‌آورد تا من و بچه‌ها را ناراحت نکند.» از روزهای اول ازدواجشان برایمان تعریف می‌کند: «۱۶ سالم بود که ازدواج کردم؛ خیلی با همدیگر خوب بودیم. آنقدر همدیگر را دوست داشتیم که عشق‌مان، زبانزد دوستان و آشناهایمان شده بود. من می‌دانستم که در روزهای قبل از انقلاب هم فعال سیاسی بوده، می‌دانستم زندان رفته و برای هدف و آرمانش جنگیده است. در تمام روزهای جنگ، دلش و همه فکر و ذکرش، آنجا و در جبهه بود و برای همین هم نمی‌توانستم بگویم نرود و او هم رفت؛ رفت و مجروح برگشت.» بعد از مجروحیتش دیگر نتوانست برود. «بعد از جانباز شدنش، هیچ‌وقت چیزی از خودش بروز نداد که ما بدانیم مشکلش آنقدر بزرگ است، آنقدر درد می‌کشد و ممکن است از دستش بدهیم. ۳۶ ساله بودم که دیگر قلبش دوام نیاورد و شهید شد.» می‌گویم پس این صبری که خدا به مادران و همسران شهید می‌دهد چیست که شما بعد از این همه سال، هنوز بی‌تابی می‌کنید. «همین حالا هم خدا صبر داده که من زنده‌ام وگرنه این حجم از غم دوری را نمی‌توانستم تحمل کنم.» موقع خداحافظی، با همان گریه‌ای که از اول صحبت‌هایمان شروع شده بود و هنوز ادامه داشت، از ما می‌خواهد که مراقب خون همسرش باشیم: «نگذارید خون عزیزان ما پایمال شود.»

جشنی برای تولد ۵۰ سالگی

از دور معلوم بود که آنجا یك خبرهایی است. نزدیك‌تر که رفتیم، تعداد زیادی از آدم‌ها را دیدیم که گل دستشان بود، ریسه‌های رنگی روی مزار گذاشته بودند، کیك می‌بریدند و بین مردم تقسیم می‌کردند؛ چیزی شبیه به یك جشن تولد؛ جشن تولدی برای عباس زال که اگر بود، امروز تولد ۵۰ سالگی‌اش را جشن می‌گرفت و حالا خانواده‌اش این کار را کرده بودند. هرچیزی را که از سور و سات یك جشن تولد بود، آورده بودند و بر سر مزارش، تولد پسر و برادر خانواده را جشن گرفتند. سراغ مادر شهید را که گرفتیم، برادر کوچك‌تر شهید، خانمی را نشانمان داد که برای تولد پسرش، روسری رنگی و شادی زیر چادر پوشیده بود. کنارش که نشستیم، دوستان دیگرش را به ما معرفی کرد. «این دو نفر، مادر شهید ستار صبری و شهید سیدمصطفی سیدابراهیمی هستند. آنها هم افتخار داده‌اند و به جشن تولد عباس آمده‌اند.» از مادرش درباره عباس می‌پرسم. «عباس ۱۵ سالگی به جبهه رفت. بار اول با کارت برادرش رفت. وقتی گفت می‌خواهم بروم، با تعجب گفتم کجا؟ گفت بروم دیگر؛ گفتم نکند می‌خواهی به جبهه بروی؟ سر تکان داد که یعنی آره. قلبم درد گرفت. بچه دومم بود، هنوز کوچك بود، کمك حالم بود، خیلی دوستش داشتم. اولش مخالفت کردم. گفت مگر دیشب اخبار را گوش نکردی؟ امام خمینی گفته هرکسی هر کاری بلد است، به جبهه برود. گفتم مثلا تو چه چیزی بلد هستی؟ گفت مگر یادت نیست که یك سال در داروخانه و درمانگاه کار کردم؟ من داروها را می‌شناسم. سرم وصل کردن و آمپول زدن هم بلدم؛ حتی می‌توانم زخمی‌ها را پانسمان کنم. همین خوب است دیگر، نیست؟ دیگر نتوانستم مخالفت کنم.» عباس وقتی برای اولین بار به جبهه می‌رود، زخمی می‌شود اما به دوستانش سفارش می‌کند که به پدر و مادرش چیزی نگویند. «گفته بود که برادر بزرگم هم زخمی شده است. مادر و پدرم اگر من را هم اینطوری ببینند، خیلی ناراحت می‌شوند. حالش که تقریبا خوب شد، به خانه آمد و دوباره بعد از چهار ماه گفت من می‌خواهم بروم و دوباره رفت و همان روزهای اول رفتنش، خبر شهادتش را به ما دادند.» حالا از بهمن ۴۸ و تولد شهید عباس زال ۵۰ سال گذشته است و خواهرها و برادرها، عروس‌ها و دامادها و مادر عباس، بدون حضور او، ۵۰ سالگی‌اش را جشن گرفته‌اند. دیگر وقت اذان شده است و صدای موذن در فضای گلزار شهدا می‌پیچد. هر سه مادر شهید، لحظه‌ای مکث نمی‌کنند و با هم بلند می‌شوند که بروند و به نماز برسند. در همان حالت ایستاده و آماده به رفتن از مادر مصطفی سید ابراهیمی، درباره پسر شهیدش می‌پرسم. «مصطفی کلاس اول دبیرستان بود که به جبهه رفت. آن موقع امتحانات ثلث اولش را هم نداده بود. به او گفتم امتحانت را بده و بعد برو. گفت می‌روم و همان‌جا امتحان می‌دهم. من دیگر چه می‌گفتم؟ انگار در چنین مواقعی خدا خودش آدم را راضی می‌کند. حالا هم دلمان به این خوش است که شهید شده.» بعد هم آدرس مزار پسرش را می‌دهد. «نشانش هم یك درخت نارون است. اگر دنبال نارون بگردید، زود پیدایش می‌کنید».

شهادت را از خدا می‌خواست

بر سر مزاری نشسته و کتاب دعایش را می‌خواند. با احتیاط از این‌که مزاحمش نشده باشم، می‌پرسم شما مادر شهید هستید؟ سری به نشانه مثبت تکان می‌دهد. یك گوشه می‌نشینم تا دعایش تمام شود، تا خلوتش با پسرش را به هم نزنم. اوضاع که بهتر می‌شود، کنارش می‌نشینم و از پسر شهیدش می‌پرسم. به سنگ مزار پسرش، شهید علی کنگرانی فراهانی در بین مزار دیگر شهیدان اشاره می‌کند. پسری که در حادثه انفجار زاغه مهمات پادگان مدرس شهید شده است: «همه اینها بچه‌های من هستند ولی مزار علی، آن وسطی است؛ همان که رویش شعری نوشته که می‌گوید تنها تکه‌پایی مانده است. پسرم از همراهان شهید حسن طهرانی‌مقدم و جزو کادر پایگاه بود. در سال ۹۰، موقع آن انفجار در پادگان، علی در نزدیکی همان سوله بوده است؛ به خاطر همین خیلی سخت شناسایی شد و تنها از پایش بود که توانستیم او را شناسایی کنیم.» هیچ‌وقت به شهادت پسرتان فکر می‌کردید؟ «علی به شهید طهرانی‌مقدم، خیلی ارادت داشت؛ البته یك ارتباط دو طرفه بود و شهید طهرانی‌مقدم هم بارها گفته بود که علی یك لشکر یك نفره برای ماست. گاهی اوقات که من نگرانش بودم، علی من را آرام می‌کرد. به من اطمینان می‌داد و می‌گفت مامان من زیاد توی پادگان نیستم. نگران من نباش؛ خطری من را تهدید نمی‌کند و با این حرف‌ها، من را از فکرهای ناراحت‌کننده دور می‌کرد اما خب خودش خیلی برای شهادتش دعا می‌کرد». «علی ازدواج نکرده بود.» این را می‌گوید و بغض می‌کند: «سه سال بود دنبال این بودم که دختر خوبی برایش پیدا کنم اما پیش نیامده بود. آن روز صبح، علی حاضر و آماده ایستاده و منتظر بود که اذان بدهند و برود. گفتم چرا این‌قدر زود؟ گفت مامان امروز تست داریم. باید زود بروم و نمازش را خواند و رفت؛ موقع رفتن، لباسش به در اتاق گیر کرد و بعد بسته شد. آن روز تولد امام هادی(ع) بود و من بعد از رفتنش، نمازم را خواندم و سر سجاده خیلی برایش دعا کردم؛ گفتم یا امام هادی، محرم هم نزدیك است، یك کاری برای بچه من بکن.» از فکر ندیدن پسرش در لباس دامادی اشك می‌ریزد و دیگر ادامه نمی‌دهد. از روز شهادت می‌پرسیم؛ این‌که چطور از خبر انفجار و شهادت پسرتان مطلع شد؟ «خانه ما همان نزدیکی‌های پادگان بود. دخترم آن موقع کوچك بود. او را بیرون برده بودم تا کمی بگردیم. در یك محیط بسته بودیم که صدای انفجار را شنیدیم. فکر کردم منبعی، لوله‌ای، چیزی ترکیده است. وقتی به خانه برگشتیم، دیدم همسایه‌ها در کوچه‌مان هستند و می‌گویند که پادگان منفجر شده است. توی سرم زدم که وای، چه بلایی سر بچه‌های مردم آمده است. یعنی یك لحظه به این فکر نکردم که علی هم در پادگان بوده است. علی گفته بود تست داریم و من فکر نمی‌کردم که تست داخل پادگان باشد. حتی همسایه‌ها به من دلداری می‌دادند که ان‌شاءا... علی آنجا نبوده که من با خیال جمع می‌گفتم آن را که می‌دانم، من نگران بقیه دوستانش هستم. یعنی در آن لحظات، فقط به دوستان علی فکر می‌کردم که همین ماه رمضان قبلش، به خانه ما آمده بودند و من آنها را دیده بودم.» برایمان تعریف می‌کند که پدر علی‌آقا، بعد از شنیدن خبر خیلی زود خودش را به پادگان می‌رساند. «به حاج‌آقا زیاد زنگ می‌زدم تا خبری بگیرم اما به علی زنگ نمی‌زدم چون می‌دانستم حتما الان خیلی کار دارد و سرش در این اوضاع شلوغ است و نمی‌تواند تلفن جواب بدهد. بالاخره آخر شب حاج‌آقا تلفنش را جواب داد و گفت حاج‌خانم، بیچاره شدیم؛ این را که شنیدم تازه فهمیدم چه شده و علی هم در پادگان بوده است.» می‌پرسم راست است که می‌گویند خدا به مادران شهید، آرامش و صبر عجیبی می‌دهد؟ «بله واقعا؛ من همیشه دل‌نگران علی بودم و برایش اضطراب داشتم اما حالا که شهید شده، انگار دیگر نگران نیستم و خیالم جمع است که جایش خیلی خوب است و خدا را شکر که در این راه بود اما دلم خیلی برایش تنگ می‌شود.»

مکث

مادر شهید سیدمحمدحسین میردوستی

بچه همیشه برای مادرش بچه است

محمدحسین متولد سال ۷۰ بود. پسر من در خانواده‌ای بزرگ شده بود که همیشه می‌شنید که دایی و عمویش شهید شده‌اند؛ خانواده‌ای که این مسائل در آن خیلی پررنگ بود.

بزرگ‌تر که شد به خواست خودش، بعد از سربازی در آزمون یگان ویژه صابرین شرکت کرد و قبول شد و دیگر همان را ادامه داد. به واسطه شغلش، ماموریت‌های زیادی می‌رفت و این‌بار ماموریتش به حلب بود. ماموریتی که اتفاقا خیلی برایش مشتاق بود و ما نخواستیم که مانعش بشویم.

در طول این سال‌ها و با توجه به شغل محمدحسین، همیشه به این فکر می‌کردم که ممکن است محمدحسین شهید شود. محمدحسین زیارت عاشورا زیاد می‌خواند.

یك‌بار به او گفتم کسی که زیارت عاشورا زیاد بخواند، شهید می‌شود و او خوشحال می‌شد، چون خیلی آرزوی شهادت داشت. من می‌گفتم آخر کجا؟ گفت وقتش که برسد، خدا جایش را فراهم می‌کند. حتی یك‌بار در یکی از ماموریت‌هایش، از خودش عکسی گرفته بود و چاپ کرده بود و زیرش نوشته بود شهید محمدحسین میردوستی. ما به او گفتیم این دیگر چه است؟ گفت حالا شاید یك‌روزی به دردتان بخورد. انگار می‌خواست که آن روز این اتفاق را به ما اعلام و ما را برای شهادتش آماده کند. اصلا انگار قصد رفتن داشت.

محمدحسین صبح تاسوعا و در سن ۲۴ سالگی در حلب سوریه شهید شد. آن روز صبح دخترم از خواب بیدار شد و گفت مامان خواب دیدم که داداش شهید شده است. من از همه‌جا بی‌خبر، گفتم نگران نباش حتما عمرش طولانی می‌شود اما اینطور نبود و پسرم سعادت داشت. وقتی خبر شهادتش را شنیدم، یاد حرفش افتادم که خدا جای شهادت را برایم فراهم می‌کند. می‌دانید چه است؟ مادر همیشه نگران فرزندانش است. من اگر زنگ می‌زدم و محمدحسین کمی دیر جواب می‌داد، خیلی نگران می‌شدم. وقتی می‌گفتم چرا دیر جواب دادی؟ می‌گفت مامان من دیگر بزرگ شدم، مرد شدم. من در جوابش گفتم که اگر صد سالت هم بشود، هنوز بچه من هستی و من نگرانت می‌شوم. من فکر می‌کنم شهادت اینطور است که خدا به پدر و مادر و همسر شهید صبر می‌دهد اما دل‌تنگی‌ها خیلی زیاد است و کم نمی‌شود. راستش من یك زمانی خواهر شهید بودم و مادر و مادر همسرم را که مادران شهید بودند درك نمی‌کردم، اما حالا معنی دلتنگی‌های شبانه‌شان را می‌فهمم. حالا که من فرزند پنج ساله محمدحسین را می‌بینم، بزرگ شدنش، راه رفتنش، خندیدنش را می‌بینم؛ حالا که به این فکر می‌کنم پدرش در مراحل مختلف زندگی فرزندش، در کنارش نیست، حالشان و غصه دلشان را درك می‌کنم.